زمین خورد و با خورد شان زیست — هنوزش ز خوردن شکم سیر نیست
گذشتند و ما نیز هم بگذریم — که چون مهرهٔ عقد یکدیگریم
مزن پنج نوبت درین چار طاق — که بی شش جهت نیست این رواق
جهان چون تو داری جهاندار باش — چو خفتند خصمان تو بیدار باش
مترس از عالم ترسکاری برار — مترس از کسی کو نشد ترسگار
رها کن رهی کان زیان آورد — ز ره بد خلل در کمان آورد
کرا باز گونه بود پیرهن — نه حاجت بود باز گشتن به تن
تو زان ره که شد باز گونه نورد — بخواه از خدا حاجت باز گرد
چه بندی دل خود بران ملک و مال — که هستش یکی رنج بیشی و بال
بدانش ترا رهنمون کرده اند — که مال ترا حکم خون کرده اند
ترنجد گلوئی که بی خون بود — خفه گردد آنش افزون بود
هران مال کاید درین دستگاه — بر و خفته دان تند مار سیاه
ستودان این طاق آراسته — ستونی همی دارد از خواسته
چو در طاق این صفه خواهیم خفت — چه باید شدن با سیه مار جفت
دل از بند بیهوده آزاد کن — ستمگر نه داد کن داد کن
ز بیداد دارا به ار بگذرے — گر او بود دارا تو اسکندرے
ببین تا چه دارا بدید از جهان — تو نیز آن مکن تا نه بینی همان
چه کردی ببین تا جهان یافتی — همان کن که اقبال زان یافتی
شه از پاسخ پیر فرتوت سال — گرفت آن سخن را مبارک بفال

ز خلعت گزین کرد و بنواختش — بسی گنج در پیشکش ساختش
بزرگان ایران ز فرهنگ او — ترازو نهادند در سنگ او
ستایندگان از در بارگاه — ستایش گرفتند بر بزم شاه
کزین بارگه گر چراغی نشست — فروزنده خورشیدی آمد بدست
زناگر شبی رفت روزی رسید — گلی رفت گلشن فروزی رسید
جوی زر ز جوینده روی تافت — فرو دید زر جست و گنجینه یافت
ز دریا دل شاه دریا شکوه — نوازش بسی کرد با آن گروه
چو دیدند شه را رعیت نواز — ز بیداد دارا کشادند راز
که تا دور او بود در گرم و سرد — کس از پیشهٔ خویشتن بر نخورد
به نیکان در او بخته بد سگال — کسی را امانت نه بر خون و مال
ز خلق ایچنان دیو پیوند را — که سگ وانیاید خداوند را
تظلم کنان رفت زین مرز و بوم — مروت بیونان و مردی بروم
کسی را که نزدیک او سنگ بود — ز چندین سپاه آن دو سرهنگ بود
چو بد گوهران را قوی کرد دست — جهان بین که چون گوهرش را شکست
سر ریز بزرگان بخردان سپرد — ببین تا سرانجام چون گشت خرد
ز بس داوری با شدان سست رای — که سختی رساند بخلق خدای
گرانمایگان را در آرد شکست — فرومایگان را کند چیره دست
نه خسرو شدان کس که خسرو پرست — خسی دیگر و خسروی دیگرست
نمانده درین ملک بخشایشی — نه در شهر و در کشور آسایشی

خراشیده از کینها سینها — شده عصمت از قفل گنجینها

خراسی درآمد بهر پیشهٔ — بتر زین کجا باشد اندیشهٔ

که پیشه ور از پیشه بگریخته — بکار دگر کس در او یخته

بنیا بانیان پهلوانی کنند — ملکزادگان دشتبانی کنند

جهان را نماند عمارت بسی — چو از شغل خود بگذرد هر کسی

کشاورز شغل سپه ساز کرد — سپاهی کشاورزی آغاز کرد

اگر پیش ازین داد گرخته بود — همان اختر گیتی آشفته بود

کنون داد گر هست فیروزمند — ازین گونه بیداد تا چند چند

هراسیده شد زین سخن شهریار — منادی برانگیخت از هر دیار

که شهر پیشه ور پیشهٔ خود کند — جزین گرچه نیکی کند بد کند

کشاورز برگاو بند دلباد — زگاو آهن و گاو جوید مراد

سپاهی برآیین خود ره برد — همان شهری از شغل خود نگذرد

نگردد کسی جز پی کار خویش — همان پیشهٔ اصلی آرد به پیش

ز پیشه گریزنده را باز جست — بآن پیشه دادش که بودش نخست

علمهای هر یک پدیدار کرد — همه کار عالم سزاوار کرد

جهان را ز ویرانی عهد پیش — بآبادی آورد در عهد خویش

جهان داشت بر دولت خویش راست — جهان داشتن بر کار او سزاست

بیا ساقی از شادی نوش و ناز — یکی شربت آمیز عاشق نواز

به تشنه ده آن شربت دلفریب — که تشنه ندارد ز شربت شکیب

رفتن سکندر در عجم و خراب نمودن آتشکده‌ها و خواستن روشنک

سپندی بیارای جهاندیده پیر — برآتش فشان در شبستان سیر
که چشمک زنان پیشه می‌کنم — ز چشم بد اندیشه می‌کنم
ولیکن چو بیسوزم از دل سپند — بمن چشم بد چون رساند گزند
خطرهای رهزن بدین راه نیست — کسی کین ندارد چه فارغ کیست
چه عمریست کو را ز چندین خطر — بافسون گری بر دبایدبسر
به آرپای زین پایه بیرون نهم — نهندین بدین و یک پر خون نهم
گزارندهٔ داستانهای پیش — چنین گوید از پیش عهد خویش
که چون دین دهقان بر آتش نشست — بمرد آتش و سوخت آتش پرست
سکندر بفرمود کایرانیان — کشایند ز آتش پرستی میان
همان دین دیرینه را نو کنند — گرایش سوی دین خسرو کنند
مغان را بآتش سپارند رخت — بر آتشکده کارگیرند سخت
چنان بود رسم اندران روزگار — که باشد در آتشکده آموزگار
کند گنجها را در و پای بست — نباشد کسی را بران گنج دست
توانگر که میراث خواری نداشت — بر آتشکده مال خود را گذاشت
بدان رسم کافاق را رنج بود — هر آتشکده خانهٔ گنج بود
سکندر چو گردان بنا را خراب — روان کرد گنجی چو دریای آب
هر آتشکده کو گذر داشتی — بنا کردی آن گنج برداشتی

دگر رسم کان بود کاتش پرست
بنوروز جمشید و جشن سده
ز هر سو عروسان نادیده شوی
رخ آراسته دستها پر نگار
مغانه مے لعل برداشته
ز بر زین دهقان افسون زند
همه کارشان شوخی و دلبری
جز افسون چراغی نیفروختند
فروهشته گیسو شکن بر شکن
چو سرو سهی دسته گل بدست
سر سال کز گنبد تیز رو
یکی روز شان بود کز کوی و کاخ
جدا هر یکی بزمے آراستی
چو یک رشته شد عقد شاهنشهی
بیک تاجور تخت باشد بلند
یکی تاجور بهتر از صد بود
چنان داد فرمان شه نیک رای
گرامی عروسان پوشیده روی
همه نقش نیرنگها پاره کرد

همه سال با نو عروسان نشست
که نو گشتے آیین آتشکده
ز خانه برون تافتندی بکوی
بشادی دویدندی از هر کنار
بیاد مغان گردن افراشته
بر آورد دودی بچرخ بلند
گه افسانه گوئی گه افسونگری
جز افسانه چیزی نیاموختند
یکی پای کوب و یکی دست زن
شهی سرو زیبا بود گل بدست
نشاط جهان را بدی روز نو
بکام دل خویش میدان فراخ
وز آنجا بسی فتنه برخاستی
شد از فتنه بازار عالم تهی
چو افزون شود ملک یابد گزند
که باران چو بسیار شد بد بود
که رسم مغان کس نیارد بجای
بیاد نمایند رخ یا بشوی
مغان را ز میخانه آواره کرد

جهان را ز دینهای آلوده شست — نگهداشت بر خلق دین درست
بایران زمین آنچنان پشتیی — نماند آتش هیچ زرتشتیی
دگر زان مجوسان گنجینه سنج — بآتشکده کس نیاکند رنج
همه نازنینان گلنار چهر — ز گلزار آتش بریدند مهر
چو شاه از جهان رسم آتش زدود — برآورد ز آتش پرستنده دود
بفرمود تا مردم روزگار — جز ایزد پرستی ندارند کار
بدین حنیفی پناه آورند — همه پشت بر مهر و ماه آورند
چو شد ملک در ملک آن ملک بخش — بمیدان فراخی روان کرد رخش
بفرخندگی فتح را گشت جفت — بدان گونه کان نغز گوینده گفت
اگر بایدت تا بحکم نوی — دگرگونه رمزی ز من بشنوی
برون آر آن مینهار از گوش — که دیبای نورکهن زنده پوش
بدان گونه گر چند بیدار مغز — شنیدم درین شیوه گفتار نغز
بسی نیز تاریخها داشتم — یکی حرف ناخوانده نگذاشتم
بهم کردم آن گنج آگنده را — ورق پاره‌های پراکنده را
از آن کیمیاهای پوشیده حرف — برانگیختم گنج دانش شگرف
که چون شه زدار است تاج و تخت — ز پرکار موصل برون برد رخت
همان پارسی گوی دانای پیر — چنین گفت شد گفت او دلپذیر
چو زهره ببابل درآمد نخست — ز هاروتیان خاک آن بوم شست
بفرمود تا آتش موبدی — کشند از هنرمندی و بخردی

فسون نامه زند را تر کنند — وگرنه بزندان و فتر کنند
بهر راه نیا خلق را ره نمود — ز تف دود آتش ز دلها زدود
دو نا بجا بتدبیر آزادگان — در آمد سوی آذر آبادگان
بهر جا که او آتشی دید چست — همه آتش فروکشت و هم زند شست
در آن خطه بود آتشی سنگ بست — که خواندی ورا دوزخ آتش پرست
شدش هیربد بود با طوق زر — بآتش پرستی کمر بر کمر
بفرمود کان آتش دیرسال — بکشتند و کردند یکسر زگال
چو آتش فروکشت زان جایگاه — روان کرد سوی سپاهان سپاه
بآن نازنین شهر آراسته — که با خوشدلی بود و با خواسته
دل تابجور شادمانی گرفت — بشادی پی کامرانی گرفت
بسی آتش هیربد را بکشت — بسی هیربد را دوتا کرد پشت
بهاری کهن بود و چینی نگار — بسی خوشتر از باغ نو در بهار
بآیین زرتشت و رسم مجوس — بخدمت در آن خانه چندین عروس
همه آفت چشم و آشوب دل — ز هر دل فرو رفت پای بگل
چو برخواندی افسون آن افسریب — ز دل هوش بردی بجانها شکیب
بهاروتی از زهره دل برده بود — چو هاروت صد پیش او مرده بود
دو دختر جادو از نسل سلم — پدر کرد آذر همایونش نام
سکندر چو فرمود کردن شتاب — بران خانه تا خانه گردد خراب
زن جادو از هیکل خویشتن — نمود اژدهای بدان انجمن

چو دیدند خلق آتشین اژدها
دل خویش کردند زآتش رها

ز بیمش چو افتان و خیزان شدند
بنزدیک سنگ رگ گریزان شدند

که هست اژدهای در آتشکده
چو قاروره در مردم آتش زده

کسی کو بران اژدها بگذرد
همان ساعتش یا کشد یا خورد

شه از راز آن کیمیای نهفت
ز دستور پرسید و دستور گفت

بلیناس داند چنین رازها
که صاحب طلسمست و پردازها

بلیناس را شاه گفت این خیال
چگونه نماید بما بدسگال

خردمند گفت این چنین پیکری
نداند نمودن جز افسون گری

اگر شاه خواهد شتاب آورم
سر اژدها در طناب آورم

جهاندار گفت اینست بیچاره
برو گر توانی بکن چاره

خردمند شد سوی آتشکده
سیاه اژدها دید سر بر زده

چو آن اژدها را بلیناس دید
ره آبگینه بر الماس دید

برانگیخت آن جادو ناشکیب
بسی جادوییهای مردم فریب

نشد کارگر هیچ بر چاره ساز
سوی جادو خویشتن گشت باز

هران جادوی کان نشد کارگر
بجادوی خود باز پس کرد سر

بچاره گری زیرک هوشمند
فسون فسانده را کرد بند

بوقتی که آن طالع آید بدست
کز و جادوئی را در آید شکست

بفرمود کارند لختی سداب
بران اژدها زو چو بر آتش آب

بیک شعبده بست بازیش را
تبه کرد نیرنگ سازیش را

چو دختر چنان دیدگان هوشمند — ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند

بپایش درافتاد و زنهار خواست — بآزرم شاه جهان بار خواست

بلیناس چون روی آن ماه دید — تمنای خود را در آن راه دید

بزنهار خویش استواریش داد — ز جادوکشان رستگاریش داد

بفرمود تا آتش افروختند — بآن آتش آتشکده سوختند

پریروی را برد نزدیک شاه — که این ماه بود اژدهای سیاه

زن کاردانست و بسیار هوش — فلک را ز نیرنگ پیچیده گوش

ز قعر زمین برکشد چاه را — فرو آورد زآسمان ماه را

زحل را بشوید سیاهی ز روی — شود بر حصاری بیک تار موی

بخوشی چگویم پری پیکری — پری را نباشد چنین پیکری

سر زلفش از چنبر مشکناب — رسن کرده در گردن آفتاب

باقبال شه راه بر بستمش — همه نام و ناموس بشکستمش

زبون شد درآمد بزنهار من — سزد گر کند خسروش یار من

وگر خدمت شاه را درخورست — مرا هم خداوند و هم خواهرست

چو شه دید رخسار آن دلفریب — برآراسته ماهی از زر و زیب

بلیناس را دل کین آمد تست — سزاوار می خوردن جام تست

ولیکن مباش ایمن از رنگ او — مشو غافل از مکر و نیرنگ او

بلیناس بر شکر تسلیم شاه — رخ خویش مالید بر خاک راه

پریروی را با نوخانه کرد — پری چند زرینگونه دیوانه کرد

در آموخت وجادو بها تمام — بلینیاس جادو از آن گشت نام
اگر جادوئی در ستاره شناس — ز خود مرگ را بر نه بندی هراس
بهم ساختند آن و نیرنگ ساز — نکردند پنهان ز خود هیچ راز
بیا ساقی آن آب جوی بهشت — در افکن بآن جام آتش سرشت
از آن آب و آتش بپیچان سرم — بمن ده کز آن آب آتش برم

رسیدن سکندر در اصفهان و خواستن روشنک

چه فرخ کسی کو بهنگام نوش — هم آتش نهد پیش هم مرغ و می
بتی نارپستان بدست اورد — که در نارپستان شکست اورد
از آن نارون تا بوقت بهار — گهی نارخواهد گهی آب نار
برون آنکه ارد سر از کنج کاخ — که ارد برون سر شکوفه ز شاخ
جهان تازه گردد چو خرم بهشت — شود خوب صحرا و پیغوله زشت
بگیرد سر زلف آن دلستان — ز خانه خرامان سوی گلستان
گل آگین کند چشمهٔ قند را — بشادی گزارد می چند را
گزارش گر دفتر خسروان — چنین کرد مهد گزارش روان
که چون رسپاهان کمر بست شاه — رسانید بر چرخ گردان کلاه
بر آسود روزی و در لهو و ناز — ز شکوی وارا خبر جست باز
در هفت گنجینه را باز کرد — بر سم کیان خلعتی ساز کرد
ز مصری و رومی و چینی پرند — بر آراست پیرایهٔ ارجمند

لباس گرانمایهٔ خسروی — که دل را نوا داد و جان را نوی
قصبهای زربفت و خزهای نرم — که پوشندگان را کند مغز گرم
ز جوهر بسی عقد آراسته — برآموده با آن بسی خواسته
بشی تافته رشک ناکرده باز — زنیفه بسی جامهٔ دلنواز
فرستاد یکسر بشکوی شاه — بسرخی بدل کرد رنگ سیاه
بمژگان زپیروزه بنشاند گرد — طلایه زر افکنده بر لاجورد
بسنگ سیه بر زر سرخ سود — مگر بر محک زر همی آزمود
شبستان دارا ز ماهی شست — بجای بنفشه گل سرخ رست
چو آراسته باغ پدرام را — برافروخت روی دلارام را
شکیبائی او روزی سه چار — که تا بشکفد غنچهٔ نوبهار
عروسان بزیور کشی خو کنند — سر و فرق را نغز و نیکو کنند
تمنای گل در دماغ آورند — نظر سوی روشن چراغ آورند
چو دانست کز سوگ چیزی نماند — رعونت بعذر آستین برفشاند
بدستور شیرین زبان گفت خیز — زبان و قدم هر دو بگشای تیز
بشکوی دارا شو از ما بگوی — که اینجا بدان گشتم از رم جوی
که تا روی مه روی دارا نژاد — به بینیم کز دیده فرخنده باد
حصاری کشم در شبستان او — برآرم سر از زیردستان او
یکی مهد زرین برآموده در — همه پیکر از لعل و فیروزه پر
بر آن تا نشیند برو نازنین — خرامان شود آسمان بر زمین

وگر با و پایان بازین زر
چو دستور دانا چنین دید رای
ره خانهٔ خاص دارا گرفت
درآمد بشکوی مشکین سرشت
بشستی پر از حور زیبنده دید
بآن سیب چهران مردم فریب
نخستین حدیثی که آمد فرود
که شکوی شه را ز شه نو رباد
اگر چرخ گردان خطائی نمود
شه از جملهٔ آن زیانها که رفت
امیدم چنان شد سرانجام کار
باقبال این خانه رای اورد
بفرمان دارا و فرهنگ خویش
جهان پادشه را چنین ست کام
که روشن شود روی چون عاج او
بروشن رخش چشم روشن کند
زدارا چنین در پذیرفت عهد
جهاندار کاینجا عنان تاز کرد
زبان کسان بست زین گفتگوی

زبهر پرستندگانش ببر
کمر بست و اورد فرمان بجای
همه خانه را در مدارا گرفت
چو آب روان کاید اندر بهشت
فریبنده شد چون فریبنده دید
همی کرد بازی چو مردم بسیب
زشه داد پوشیدگان را درود
دوئی از میان شما دور باد
باین خانه دست ازمائی نمود
گناهی ندارد در انها که رفت
که نومید از آن نیست امید وار
خداوندی خود بجای اورد
نهد شغل پیوند را پای پیش
بعصمت سرای چنین نیکنام
شود روشنک درة التاج او
بدان سرخ گل خانه گلشن کند
بدان بردن آینک فرستاد مهد
تمنای این شغل را ساز کرد
بپای خود امد باین جستجوی

پریروی را نوی مهد او زند — بترتیب این کار جهد او زند
چنین گفت با رای زرین ترجمان — که در سایهٔ شاه دائم بمان
کس خانه هم خانه تو او می شود — بباد آمده هم بباد می شود
بآب زر این نکته باید نوشت — شتربان و رود آنچه خرهنده کشت
کلید گوشهٔ مهد او تاج ماست — زمین بوس آن مهد معراج ماست
اگر بنده گیسه و سر افکنده ایم — وگر جفت سازد همان بنده ایم
ز فرمان او سر نباید کشید — که قفل آهنین است و زرین کلید
اگر سر در آرد بدین شغل شاه — سر رشک را در آرد بماه
بکابین خسرو رضا داده ایم — که از تخمهٔ خسروان زاده ایم
بروزی که فرمان دهد شهریار — که پیوند را باشد آن اختیار
بدرگاه خسرو خرامش کنم — بآیین پرستش سلامش کنم
چو دستور فرزانه پاسخ شنید — سوی شاه شد باز گفت آنچه دید
رخ شه برافروخت از خرمی — که صید جواب خوش است آدمی
جوابی که در گوش گوهر آورد — نیوشنده را دل بدر آورد
بروزی که طالع برومند بود — نظرها سزاوار پیوند بود
جهان جوی بر رسم آبای خویش — پریزاد را کرد همتای خویش
برسم کیان نیز پیمان گرفت — وفا در دل و مهر در جان گرفت
در آن بیت از بهر تمکین او — بملک عجم بست کابین او
بفرمود تا کاردانان دهر — در آرایش آرند بازار و شهر

بنسیج خوارزم و دیبای روم — مطرا کنند آن همه مرز بوم
سیاهان بدانسان که میخواستند — بدیبای گوهربار استند
کشیدند بر طرهٔ کوی و بام — شقایق نمطهای بیجاد و فام
علمها بگردون برافراختند — جهان را نوا را شی ساختند
پر از گل شده کوی و بازارها — دگرگونه شد سکه کارها
نشاندند مطرب بهر برزنی — اغانی سرای و بربط زنی
شکرریزان عود افروختند — عدو را چو عود و شکر سوختند
ز خزران طرف تا لب زنده رود — زمین زنده گشت از نوای سرود
ز بس رود خیزان که از می رسید — لب رامشان رود رامی گزید
گلاب صفاهان و مشک طراز — سرنافه و شیشه را کرد باز
شفق سرخ گل بست بر سور شاه — طبق پر شکر کرد خورشید و ماه
سپهر از شکر گوشکی ساخته — ز گل گنبد دیگر افراخته
همه بوم کشور ز شادی بجوش — مغنی برآورد هر سو خروش
چو شب جلوه کرد از پرند سیاه — رخ و زلف را است از مشک و ماه
صدف بود گفتی که ماه چرخ — درو غالیه سود عطار گرخ
ز بهر شه آن ماه مشکین کمند — ز چشم و دهن ساخت بادام و قند
فرستاده هر دو بمشکوی شاه — که در خورد مشکو بود مشک و ماه
دگر روز چون آفتاب بلند — عروسانه سر بر کشید از پرند
دل شاه روم از پی آن عروس — بشورش در افتاد چون نیک رس

یکی مجلس آراست از رود و می / که میزد شرش بر او رود نوی
بی لهو میکرد با مهتران / سرو ساغرش هر دو از می گران
بجمشید چندان دران روز گنج / که آمد زمین از کشیدن برنج
چو شب عقد خورشید بر هم شکست / عقیقی در آمد شفق را بدست
بفیروزه بوسحاقش داد / سخن بین که در بوسحاقان فتاد
ملک یافت بر کام دل دسترس / بشکوی مسکین فرستاد کس
که تا روشنک را چو روشن چراغ / بیارند با باغ پیرا بباغ
چنین گفت بار شکادرش / ز روشن روان شاه اسکندرش
که یاقوت یکتای اسکندری / چو همتای وی شد بهم گوهری
باین شغل دولت پناهی کنیم / همان میری و پادشاهی کنیم
نباید سر از حکم او تافتن / که نتوان ازو بهتری یافتن
کمر کن سر زلف در بند کیش / که فرخ بود بر تو فرخندکیش
چو زلف تو سر بر کمر میزند / چو زلف او با تو سر میزند
بگوش تو گر حلقه زر بود / چو مهنای او بود حلقه در بود
پذیرفت زو دختر دلنواز / پذیرفتنی سخت با شرم و ناز
پریزاد را از پی بزم شاه / نشاندند در مهد زرین چو ماه
بخلوتگه خسروش تاختند / ز نظارگان پرده پرداختند
پس آنگه که شد پیشکشهای نغز / که بینندگان را بر افروخت مغز
سبک مادر مهربان دست برد / گرامی صدف را بدریا سپرد

که از نسل شاهان گردنکشان — همین یک سهی سرو ماندهٔ نشان
نگویم گرامی‌ترین گوهری — سپردم بنامی‌ترین شوهری
پدر رشته و بی پدر مانده را — یتیمی ولایت برافشانده را
سپردم بزنهار اسکندری — تو دانی و فرداوان داوری
پذیرفت شاهنشه از مادرش — نهاد افسر همسری بر سرش
بسوگند سپردند شمشاد را — چمن جای شد سرو آزاد را
شد از ناز آن گوهر شاهوار — بگوهر خریدن درآمد بکار
خرامنده سروی رطب بار او — شکرچاشنی گیر گفتار او
پرستنده پیچهرهٔ دیدگز دلبری — پرستنده شد پیکرش را پری
فریبنده چشمی چغاجوی تیز — دو انجش بیمار و بیمار خیز
زبان کوته و زلف و گردن دراز — لب چون شکر خال با او براز
ز رخ ساده و غبغب تخته — میان لاغر و سینه انگیخته
بخوناب پرورده خون جگر — سرازدیده پرکرده چون بصر
بهر شورشی گز لب انگیختی — نمک بر دل خستگان ریختی
بهر خنده کز لب شکر ریز کرد — شکرخندهٔ را نمکش تیز کرد
رخی چون گل و آب گل ریخته — کلاسنی ز هر چشم انگیخته
شکن گیر گیسوش از مشک ناب — زده سایه بر چشمهٔ آفتاب
سکندر که آن چشم و آن سایه دید — براسوده شد چون بمنزل رسید
بچشم وفاسازگارامدش — دلش برد چون در کنار امدش

بکام دلش تنگ در بر گرفت — وزان کام دل کام دل بر گرفت

شده روشن از روشنک جان او — ز فردوس روشن تر ایوان او

جهان بانوش خوانده پیوسته شاه — برو داشت آیین چشمت نگاه

که بیدار و با شرم آهسته بود — ز ناگفتنیها زبان بسته بود

کلید همه پادشاهی که داشت — باو داد تاجش بگردون فراشت

یکی ساعت از دیدن روی او — شکیبا نشد تا نشد سوی او

بشادی دران کشور چون بهشت — براسود با آن بهشتی سرشت

چو صبح از رخ روز برقع کشاد — ختن بر حبش داغ جزیه نهاد

خروش صراحی در آمد بگوش — خروس از سر خم همی گفت نوش

ز حلق خروسان طاوس دم — فرو ریخت در طاسها خون خم

می و مجلس شبا و از چنگ — بر خسار گیتی در آمد رنگ

شه هفت کشور برسم کیان — یکی هفت چشمه کمر بر میان

برآمد چو خورشید بالای تخت — فلک در غلامی کمر کرد سخت

بر آراسته بزمی از نای و نوش — بلطفیکه بر وی نرنجد هوش

نشاندند شایستگان را بجای — بقدر هنر هر یکی جست جای

شکر ریخت مطرب بر اشکری — کمر بست ساقی بجان پروری

ز تری که میریخت رود و رباب — هوس را همی برد چون رود آب

سکندر سخن را سرآغاز کرد — در گنج اسکندری باز کرد

ز بس گنج دادن بایران سپاه — ز دامن گهر موج زد بر کلاه

جهان را بهر آرایهای نوی — بر آراست از خلعت خسروی
همانا که بود آفتاب بلند — همه عالم از نور او بهره مند
بلند آفتابی که شد گنج بخش — بداون نگردد تهی چون درخش
جهاندار بخشنده باید نه خس — خصال جهانداری اینست و بس
بیا ساقی آن شبچراغ مغان — بر آور بمن بر بیاور فغان
چراغی کز و چشمها روشنست — چراغ تنم را از و روغنست

نشستن سکندر بر تخت کیان بدار الملک اصطخر

بگوای سخن کیمیای تو چیست — عیار ترا کیمیاساز کیست
که چندین نگار از تو بر ساختند — هنوز از تو حرفی نپرداختند
گر از خانه خیزی قرارت کجاست — گر از در درآئی دیارت کجاست
زناسر برآری و با ما نهٔ — نمائی بما نقش و پیدا نهٔ
علمخانهٔ دل بفرمان تست — زبان خود علمدار دیوان تست
ندانم چه مرغی بدین نیکوئی — ز ما یادگاری بماند توئی
سخن بین چه عالیست بالای او — کسادی بسیناد کالای او
بیارای سخن گوی چابک سرای — نشاط سخن را یکایک بجای
سخن ران از آن ناموخنگان — فسونی فرو دم بآشفتگان
گزارندهٔ سرگذشت نخست — باندیشهٔ نغز و بدیدن درست
چنان داد مژده که چون شهریار — بملک سپاهان برآورد کار

زپیروزی چرخ پیروزه رنگ — نبودش بسی در سپاهان درنگ
باصطرخ شد تاج بر سر نهاد — بجای کیومرث شد کیقباد
شد آراسته ملک ایران بدو — قوی گشت پشت دلیران بدو
بزرگان تهنیت ساختند — بآن سربزرگی سر افراختند
نثاری که باشد سزاوار تخت — فشاندند بر شاه فیروز بخت
زسرچشمهٔ نیل تا رود گنگ — زشوراب چین تا بتلخاب زنگ
رسولان رسیدند با ساو باج — همایون کنان شاه را تخت و تاج
چو شه پای بر تخت زرین نهاد — زگنج سخن حصن رومین کشاد
که با دافرینندهٔ راسپاس — که کرد افرین گوی را حق شناس
سری چون منی از بالین خاک — بانجم رسانید چون نور پاک
بایرانم او روز اقصای روم — بفرمان من سنگ را کرد موم
بجائی رسانید کارم را — که محمل کشد چرخ بارم را
پذیرفتم از داور آسمان — که تا سایم از داوری یک زمان
ستمدیده را داد بخشی کنم — شب بیگوگان را درخشی کنم
خرد بر وفا رهنمای منست — صلاح جهان در وفای منست
ره راستی گیرم امروز پیش — که آگاه هم از روز فردای خویش
بپرهیزم از روز عذر آوری — بپرهیزگاری کنم داوری
زپیشانی پیل تا پای مور — نیاید زمن بر کسی دست زور
ندارم طمع بر زر و سیم کس — وگر چند یابم بران دسترس

ز خلق ارچه آزار بسیم بسی
نخواهم که آزارد از من کسی

ده و دو ده را برگرفتم خراج
که مال از ولایت ستانم نه باج

اگر گنج آرم ز دنیا بدست
مهیا کنم قسمت هر که هست

دهم هر کسی را ز دولت کلید
کنم پایهٔ کار هر کس پدید

هنرمند را سر برآرم بلند
کشم پای دیوانه را زیر بند

به پیچم سر از رایگان خوارگان
ملزینه با نان بیچارگان

چو دارا نوشند کار را کسی
نخواهم که باشد ز کاری تهی

چو بینم کسی را که او رنج برد
ز خرج او و دخل او هست خرد

وزان خرجش امیدواری دهم
ز بخشیدهٔ خویش یاری دهم

ببینم و بدانش کنم کارها
دهم داد را روز بازارها

نیارم ز کس ترس در هیچ کار
مگر زان کسی کو بود ترسکار

در آس افکنم هر که را سود نیست
چه بخشایم آنرا که بخشود نیست

همان از خداوندم آراسته
سخی را مدد بخشم از خواسته

ستم را ز خود دور دارم بهش
ستمکش نوازم ستمکاره کش

بجای نکی بد نکی بد کنم
بپاداش نیکی یکی صد کنم

عقوبت کنم خلق را بر گناه
نوازش کنم چون شود عذرخواه

چو گردن کشد خصم گردن زنم
چو از دشمنی تن زند تن زنم

بنا کردن نیکی از من بود
بدی را هدایت ز دشمن بود

من آن خاک بیزم بغربال رای
که بستانم و باز ریزم بجای

چو دولاب کو شربت تر دهد
بهر چه از سر تیغ آید فراز
سر تیغ ارد جهان را بجنگ
از آن آمدم بر سر این سرت
ز تیغ سیه مر ترا بر فراز آفتاب
بشمشیر دم گیرت بگذارمش
بخود نامدم نوش با آن دروغ
بدان تا حق از باطل آید پدید
سر حق شناسان بر ارقم خاک
ز دنیا بدم رنگ ناداشتی
و شستم کنم دیو هر خانه را
بجان عدالت سر برآرم چو مهر
شبانی کند گرگ با گوسفند
بدانش را به نیکی کنم با صبور
کسی را که زن سر بر آرد ختم
وگر همسری را بریدم جگر
نکشتم کسی را نهانی بزهر
نه در کشور جانستوری آوختم
نخواهم که آرم بکس در شکست

از این سان ندیدان سر هر
سر تا زمان را دهد بیدگاه
که افتاد گان را شود دستگاه
زیاد تم آتش سیکد ستم آب
بآشتی همه تشت هوارمش
صد آیه قرآن و آن را بوم
زمین بند هر قفل با بد کلید
باطل پرستان ارد ال
و هم باد با چراغ است
هر آن کس از کنج و آن را
ز بیداد شاهین نترسد تذرو
همان شیر با گور نارد گزند
ز نیکان بدی را کنم نیز دور
بپای کسش در نیندازم ختم
ندادم بدرندگان دگر
مگر کاشکارا بشیر قهر
نه بی جهتی خرمنی سوختم
وگر بشکنم موسیائیم هست

اگر از من بخشی رسد چشم درد — توانم درو توتیا نیز کرد
خدایم درین کاریاری دهاد — ز چشمم بدان رستگاری دهاد
چو این داستان گفته شد یک بیک — نیوشنده را دست شد بر فلک
در آن انجمن بود بسیار کس — گشاده بشاه از نهانی نفس
از آن بوالفضولان گستاخ گوی — وزان بوالحکیمان دیوانه خوی
پژوهنده بود حجت نمای — دران انجمن گشت شاه از نمای
که شاها مرا یک درم در خورست — اگر بخشی از کشوری بهترست
جهاندار گفت از خداوندگاه — باندازهٔ قدر او کنج خواه
پژوهنده گفتا چو از یک درم — خجالت بر دشه که چیزیست کم
به ار ملک عالم بخشد بمن — بانجم رساند سرم ز انجمن
وگر بارشه گفت کای بدسگال — باندازهٔ خود نکردی سوال
دو حاجت نمودی نه بر جای خویش — یکی کم ز من دیگری از تو بیش
باندازه باید سخن گسترید — گزاف سخن را نباید شنید
سخن کان بابرو برارد گره — اگر آفرینست ناگفته به
دگر پرسشی کرد مرد دلیر — که بالا چرا ئی و خلقی بزیر
چو گوئی که یکرویه هستیم یار — چرا زیر و بالا درآری بکار
ملک گفت سر در منم زین گروه — چو سر زیر باشد نباشد شکوه
سر پستی زیر زیبا بود — سر آدمی به که بالا بود
به ار شاه را جای باشد بلند — که تا دیدها زو شود بهره مند

دگر زیرکی گفت کای شهریار / خردمند را بار عونت چه کار
ترا زیور ایزدی در دلست / بزیور چه پوشی تنی کز گلست
ملک گفت کارایش خسروی / دهد چشم بینندگان را نوی
من از شخص خود را چو گلشن کنم / شمارا بخود چشم روشن کنم
نه بینی که چون بشکفد نوبهار / بدو چشم روشن شود روزگار
ازان نکتها مردم تیزهوش / پر از لعل و پیروزه کردند گوش
دعا تازه کردند بر جان او / بجان باز بستند پیمان او
ازان بردباری کز و یافتند / بفرمان او پاک بشتافتند
بآیین جمشید فیروزشاه / شدی بر سر گاه هر صبحگاه
نوازش همیکرد با بندگان / نگهداشت آیین فرخندگان
فرستاد نامه بهر کشوری / بهر مرزبانی و هر مهتری
گرانمایه شان دل بافسون خویش / امان داد شان از شبیخون خویش
جهان را بفرمان خود رام کرد / دل آرام کردن کم آرام کرد
خراب جهان جمله آباد ساخت / دل خستگان از غم آزاد ساخت
بیا ساقی آن صرف بیجاده رنگ / بمن ده که پایم درآمد بسنگ
مگر چاره سازم درین سنگ تنگ / چو بیجاده از سنگ یابم گریز

فرستادن سکندر ارسطو را بارشنگ یونان

ملک ناقه را زان سبکرو کند / که هر روز و شب بازی نو کند

کند هر زمان صلح جنگ دگر — خیالی نماید برنگ دگر
همه بودنیها که بود از نخست — نه اینست گر باز جوئی درست
هم از پرورشهای پروردگار — دگرگونه شد صورت روزگار
شر شغل ما گر در آید بخواب — مپندار کین خانه گردد خراب
بشاکس که از روی عالم کمست — همانا که عالم همان عالمست
چه سازیم چون سازگاران شدند — رفیقان گذشتند و یاران شدند
بهنگام خود توشهٔ ره بسان — که یاران ز یاران نمانند باز
سرانجام گرچه بد بد رود — خر لنگ بر آخور خود رود
گزارش چنین کرد گویای دور — که اورنگ شاهان نشد جاودان
سکندر که او ملک عالم گرفت — پی جستن کام خود کم گرفت
صلاح جهان جست زان داوری — جهان زین سبب داشتش یاوری
جهان بایدت شغل آن شاه کن — همان کن که او کرد کوتاه کن
چو بر ملک آفاق شد کامگار — همی گشت بر کام او روزگار
حبش تا خراسان ز چین تا بغور — بفرمان او گشت بیدست و زور
بهر کشوری قاصدان تاختند — همه سکه بر نام او ساختند
جهاندار گرچه دل شیر داشت — جهان جمله در زیر شمشیر داشت
نبود اعتمادش دران مرز و بوم — که هست ایمن ابا روم و روم
شبی کاسمان طالعی زشت جست — کزان طالع آمد شمار درست
فرستاد دستور خود را بخواند — سخنهای پوشیده با او براند

که چون ملک ایرانم آمد بدست — نخواهم یکجا شدن با پی بست
بگردندگی چون فلک مائلم — جز آفاق گردی نخواهد دلم
به بینم که در گرد آفاق کیست — توانا تر از من در آفاق کیست
چنان بلکنم از رای روشن صواب — که چون من کنم گرد گیتی شتاب
ز روز بلور خود فرستم بروم — که هست استواری در آن مرز و بوم
نباید که ما را شود کار سست — سبو ناید از چاه دائم درست
بداندیش گیرد سر تخت ما — بتاراج دشمن شود رخت ما
جهان را چنین در سرها بسی است — وزین گونه در ره خطرها بسی است
تو نیز از بیونان شوی باز جای — پسندیده باشد بفرهنگ رای
وزیر خردمند را گفت شاه — که داری جهان را بحکمت نگاه
همه ملک را داری از فتنه دور — که مه نائب مهر باشد ز نور
همان روشنک را که بانوی ماست — ببر تا شود کار آن ملک راست
برائی که دستور باشد خرد — نگهداری اندازهٔ نیک و بد
نیابت بجا آری از دین و داد — نیاری ز من جز به نیکی بیاد
ترا از بزرگان پسندیده ام — بچشم بزرگیت ازان دیده ام
وزیر از خردمندی رای خویش — چنین گفت با کارفرمای خویش
که فرمان روا پادشاه جهان — بفرمان تو رای کار آگهان
زمان تا زمان کار تو بیش باد — غرض با تمنای تو خویش باد
حسابی که فرمود رای بلند — کس از پیش بینی نه بیند گزند